

|   |  |  |
|---|--|--|
| <p>فی صورت عجز و نه تفاخر شده ایم<br/>پایه بحسبیم ز خود پر شده ایم<br/>مشکل که بفقیر نکتہ پر ز از شوی<br/>مذمت باید که واقف راز شوی</p> |  | <p>گر قطره آب هم و گرد شده ایم<br/>محتاج کرام و کیت محتاج آب<br/>بهر چند بعلم و فضل متاثر شوی<br/>بوی تشنیده ز عرفان تا حال</p>      |
| <p>در اعتراف بجزو بیان یکتائی مرتبه موجود</p>   |  |  |
| <p>در شکوة نیستی ست کفران ست این<br/>خود را شناختی چه عرفان ست این<br/>یعنی بی وصلش سبب پیدا کن<br/>ای ذره بروتاب و سبب پیدا کن</p>     |  | <p>گر دعوی هستی ست بهتان ست این<br/>ایحضرت انسان تیسرا انجام<br/>شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن<br/>خورشید نزار و زکسے جلو و دریغ</p> |
| <p>در بیان روز و شب</p>   |  |  |
| <p>وزیستی ست اعتبارستی<br/>در لیل عدم جلو و نهار بسته<br/>در ضمن وجود خویش داوی تو خود<br/>کس لائق این عنایت خاص نبود</p>               |  | <p>پیدا ز خزان ما بهار هستی<br/>ایمان آئینه وجود و اندک کرد<br/>عالم که عدم بود نمی کردند<br/>فیض عامت گرفت در برورنه</p>            |
| <p>در بیان گذران درویشی</p>   |  |  |
| <p>اشرفش زمین ست فرانش فقرا<br/>ای درو معاش ست معاش فقرا<br/>وارسته ز خویش دل بدستی باید<br/>البتہ ترا بخود شکستی باید</p>              |  | <p>جوع و عطش ست آب و آتش فقر<br/>دیدیم که افتیا بیسے محتاج اند<br/>در عشق نه مرد خود پرستی باید<br/>ای آنکه پری ز باد دعوی چو خا</p> |
| <p>در توجیه بخت</p>   |  |  |
| <p>نگرفتہ از کتاب تو مید سبق</p>  |  | <p>ای خبیر ازستی هست مطلق</p>  |

|   |   |
|---|---|
| <p>نصب العین تو معنی واحد حق<br/>         لکن نتوان که مدعا را یابی<br/>         ممکن نبود این که خدا را یابی</p>   | <p>کثرت نکلند ترا پریشان چو شود<br/>         هر چند که ورت و صفار ایابی<br/>         گوستر طبیعی و آله فیه</p>  |
| <p>در بیان نسبت عقلیه و عشقیه</p>   |   |
| <p>بر بود از عقل بس و گه عشق<br/>         خواهی ره عقل گیر خواهی عشق<br/>         آبا و کنم خانه ویران جنون<br/>         شد زلف تو ام سلسله جنیان جنون</p>              | <p>ای بند عقل نیستی آگه عشق<br/>         گفتم تو آنچه گفتم بود اکنون<br/>         اکنون من و این گوشه زندان جنون<br/>         سودای کسی بود زین پیش مرا</p>       |
| <p>در انابت و استغفار</p>   |   |
| <p>تبار و خس این دشت نگیر ذلت<br/>         باید که بسوسه یار باشد سبیلت<br/>         در یاب که تفصیل با جمال و سبت<br/>         در تخم چنانکه برگ و برست سبت</p>        | <p>گرد اعینت محیط و ارد سبیلت<br/>         چون قبله نما اگر چه گردانندت<br/>         آید و اگر زاصل و فرعت خبرت<br/>         در آدم بود ذریالتش نهان</p>          |
| <p>در تفویض بقدر و حقیقت تدبیر</p>  |   |
| <p>وز عرصه و هم خود برون باید تاخت<br/>         هر چند ندانم این که چون باید تاخت<br/>         نه فکر خروند بارونی جل باشد<br/>         تسلیم و رضا صبر و توکل باشد</p> | <p>از عقل بیدان بسون باید تاخت<br/>         عمل سببت که از خویش جدا می تاخت<br/>         در فقره جاه و فی تجمل باشد<br/>         ای در دستاع خانه و روشن تاخت</p> |
| <p>در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات</p>   |   |
| <p>لکن شناسی که چنان سببی<br/>         چیزی که شنیده همان سببی</p>  | <p>هر چند زمین و آسمان می بینی<br/>         ای نورنگاه تو عبارات سلف</p>  |

|   |  |
|---|--|
| <p>بعدت بقرب ہم ضروری آرزو<br/>انجا ہم اگر توفی تو دوری آرزو</p>  | <p>آئی در دنیا بی تو صبوری آرزوی<br/>دنیا چه و عجبی چه و توفی ہجران است</p>  |
| <p>در فنای ہستی ناپا مدار و ترغیب بعبادت خیار</p>   |  |
| <p>ہر دم پی قطع راہ مثل قدم است<br/>بانگ جرس روندگان عدم است<br/>خرمن خرمن نہ سرت انداخت ہم<br/>چون ہنہن چشم بر قفا دوختہ ام</p>  | <p>سوئی اجلم بکہ سفر و بید است<br/>ای در و گوش من صدای گریال<br/>آز بس وجدانی کسان سوختہ ام<br/>یاد ایام رفتہ مد نظر است</p>   |
| <p>در ترغیب</p>   |  |
| <p>ور زلف پریشان سرو کار خود است<br/>ہر کس اینجا بجان گرفتار خود است<br/>حیف است نہ آن جلوہ رورایابی<br/>دل را در یاب تا کہ اورا یابے</p>   | <p>چشم است اگر همیشه بیمار خود است<br/>حسن آئینہ جمال توحید بود<br/>آئی آنکہ تو ہرزشت و نکو ایابی<br/>آئینہ بہ برداری و معلوم توفیت</p>  |
| <p>در اتباع سرور کائنات</p>   |  |
| <p>در بندگی رسول باشد بسجود<br/>حق است ہمان ہر چہ ہمہ پذیر بود<br/>کہ تنہا بی رفیق منی باید زیست<br/>یک چند بہر طریق سے باید زیست<br/>کہ شکوہ نان و آب باید گفتن<br/>افسانہ ہائے خواب باید گفتن<br/>بد حالی دل ازان نکو سے پرسم<br/>دروا من خویش و حال اندر می پرسم</p> | <p>خواستے کہ شو در دو جہانت بہبود<br/>اگر ہمہ کنی و گرنہ فہمے بیشک<br/>کہ باہم شفیق می باید زیست<br/>انسان این بزم جای شکر و گلہ نیست<br/>کہ قصہ شیخ و شاب باید گفتن<br/>انسان تا مرگ گفتگو لا بد است<br/>حال دل ازان بہانہ جو می پرسم<br/>آشفقی ہمہ بین کہ دارم دل را</p> |

انسان

بہ ہر حال

استرگ از زلفی  
ایده جوانی  
زین  
نشود و گو پایوی در سینه  
خلیفه صفائی  
حسن بگلاری  
اشرف مقدسی  
ابن یحیی  
افضل کاشانی  
دله  
زده اکبر آبادی

از آخر کار عالم اندیشه کنید  
با قبحه دنیا مکنید آینه مش  
بر در که دوست هر گناهی بخشند  
عفو گنم بن تو ایمنی کردند  
ساقی قدمی که دور گلزار گذشت  
ای بنفس از مهر دل زار بگو  
بر خیز خواب میرود عمر دوست  
خوشنود و دمی بسوگاری بنشین  
افسوس که عمر گشت بیهود تلف  
رنجید خدا و خلق را ضعیف نشد  
آنکس که گننه نه کرد پیدانه بود  
حق است اگر خطا از ان نشود  
یارب تو مرا آتش قهر مسوز  
این خلعت بندی که شد پاره زجر  
منگر که دل ابن یحیی پر خون شد  
مصحف بکف چشم بره روی بدوست  
باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ  
این در که ماور که نویسدی نیست  
این کبر و منی ز سر بدر باید کرد  
دنیا واری و عاقبت سے طلبی  
اگر با گذشت و این دل نایمان

ای سو رنگان ز نامم اندیشه کنید  
از آن شک جنم اندیشه کنید  
صد ساله گننه بر آب همه بخشند  
زیجاست که کوه را با کاسه بخشند  
مطرب غزلی که وقت گذار گذشت  
افسانه آن شبی که با یار گذشت  
بر گیر حساب می رود عمر دوست  
یا چشم بر آب می رود عمر دوست  
دنیا بلعب گذشت و دین فیت دست  
صانع کردیم پاره آب و علف  
او خود خلف آدم و حوا نه بود  
عبد است اگر عفو خدا را نه بود  
در خانه دل جبراع ایمان افروز  
از راه کرم برشته عفو بدوز  
بنگر که ازین سرای فانی چون شد  
با پیک اجل خنده زنان میرفتند  
گر کافر و زندقه بت پرستی باز آ  
صد بار اگر تو به شکستی باز آ  
انگاه بگوئی او گذر باید کرد  
این ناز بجانته پدر می باید کرد  
سر با گذشت و این دل نایمان

القصه هزار گرم و سحر و عالم  
 خط الم که کلاه گوشه بر می شکند  
 غافل که دل نازک منظر ماست  
 رشیدی بشین بت هواری بشکن  
 از خانه بدون سنگ حوادث باز  
 گرفتن بلاها سے قضا نتوان داد  
 در هر چه نشد گو چنین بایست  
 گرد و آتش کامل از سوتی سفید  
 چون رشته که از پنبه برون می آید  
 آنی که سریت آسمان پایه بود  
 تا هست خدا تو نیز خواهم بود  
 با ذات بهر صفت گرانید خوش است  
 از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست  
 بر خود در مدح و ذم نمے باید زد  
 عالم همه آئینه حسن ازلی است  
 آنان که باصل کار نیکو بینند  
 زان گونه که روی جامه را خطاطان  
 باشی بسر حساب اگر اسے بمدم  
 در بند سینه را چو مضاعف ساز  
 تیر غم عشق بود الموس را ز بند  
 عمری باید که یار آید بکنار

بر ما بگذشت و این دل زار حال  
 درویش و غنی بیکد گرسه شکند  
 آن شیشه که کوهر اکرمی شکند  
 در مان مطلب دل هواری بشکن  
 تا سر نشود شکسته پارا بشکن  
 از کف سر رشته رضان نتوان داد  
 تقدیم خدائی بخدمت نتوان داد  
 بسیار شود حرص دل از سوتی سفید  
 طول امل است حاصل از سوتی سفید  
 بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود  
 زیرا که همیشه ذات با سایه بود  
 نغمه بهر آنگ سر ایند خوش است  
 در غلذ زهرور که در آینه خوش است  
 بیرون از حد قدم نمے باید زد  
 می باید دید و دم نمے باید زد  
 کار این سو بر اسے آن سو بینند  
 این رود و زند حسن آن رو بینند  
 وحدت تخر و ز جوشش کثرت بریم  
 هر چند که بشمیری نه آید بر قسم  
 سوز دل پروانه کس مانند بند  
 این دولت سر مد همه کس مانند بند

با هم نشسته  
 رشیدی هواری  
 زار که آبادی  
 بیادت لا پوری  
 سید گلانی  
 من  
 من  
 من  
 هر وقت  
 هر

سرمد گل اختصار سے باید کرد  
 یا تن برضای دوستی باید داد  
 چون عود نبود چوب بید آروم  
 چون خود گفتمی که نا امیدی کفرست  
 گوهر گناه وقت فرصت باشم  
 نویدیم که نا امیدی کفرست  
 دریافت عطای کبریائی مارا  
 چون عاجزی از پادشاهان مقبولست  
 چون نانه جرم ما بهم چسبند  
 بیش از همه کس گناه ما بود ولی  
 هر چند نبرگے نہ نوای دایم  
 امانت رسول دوسرا  
 عالم ز لباس شادیم عریان یافت  
 هر شام که بگذشت مزاحمین دید  
 گو گوهر طاعت ز نغم ہرگز  
 نویدیم ز بارگاہ کرامت  
 دل گفت مرا علم لدنی ہوسست  
 گفتم کہ الف گفت و گریب سگو  
 عربی و مزیحست و ہمانستی تو  
 فداست کہ دوست فقیر و دوسر  
 دیر و ز پیٹے گلابے گردیم

یک کار ازین دو کار سے باید کرد  
 یا قطع نظر زیار سے باید کرد  
 روی سید و موسے سفید آروم  
 فرمان تو بردم و امید آروم  
 در طاعت حق کینہ ہمت باشم  
 ہر لحظہ امید و ار رحمت باشم  
 در حضرت اوست جہد سائی مارا  
 نازم کہ شد با و شائے مارا  
 بروند و بمیزان عمل سنجیدند  
 مارا بخت نبی بخشیدند  
 در زاویہ خمبول جائے دایم  
 در سینہ بہشت دلکشی دایم  
 باویدہ پر خون و دل بریان یافت  
 ہر صبح کہ خندید مرا گریان یافت  
 و گرد گنہ ز رخ ز فرغم ہرگز  
 ز عیرا کی ملی را و نہ گفتم ہرگز  
 تعلیم کن اگر ترا دست رسست  
 در خانہ اگر کسست یکتا دست  
 آخر پچہ ماہ بار بر بستنی تو  
 جو یاسے تلخ است و تہمتی تو  
 پڑمزد و گے برسرا تش دیم

نوبت جہانگیر  
 شہناضت  
 صفحہ  
 از دیوانہ  
 عراقی  
 غنیمت  
 غنیمت  
 غنیمت  
 غنیمت

گفتم که چه کرد که سوز نیت  
 آنگاه درین بزم می ناب زدند  
 از هستی ماهین نمون ست چو موج  
 بان حال رجال را بازی مطلب  
 از آتش عشق تا نسوزد یک  
 تا عاشق ذایم عفاقی دگر ست  
 ما و اچی ایم ذکر واجب گویم  
 وقت است که دل ز دهر برگردیم  
 و خلوت خویش مجتبه دنیا را  
 بازی خور روزگار بودم همه عمر  
 بی مایه بفرسو و ماندم همه جا  
 خواسیم ازین جهان فانی فتن  
 در گوش زمین ز بیوفائی فلک  
 چون گردش چرخ را مدارے نمود  
 خویم که چنان روم که از رفتن من  
 ای دینی مال و جاه سرگشته مام  
 ز فریبت لطیف بشنو و خوشدل باش  
 در رشته بندگی خطا با کردیم  
 چندانکه همه خلق جهان کرده گناه  
 و شب ز سر صدق و صفای دل کن  
 جامی بن آورد که بستان و نبوش

گفت که درین باغ دمی خندیم  
 بیدار گشته تا ابد خواب زدند  
 نقش بست وجود ما که بر آب زدند  
 تا ساخته کار ساز می مطلب  
 توحید حق از سخن طرازی مطلب  
 بیرون ز جهاتیم جهانی دگر ست  
 افسانه نویس ممکن است دگر ست  
 چون لاله و گل برین زمین خنده کنیم  
 غریبان همه تن شویم و شرمند کنیم  
 از بخت امیدوار بودم همه عمر  
 بی وعده در انتظار بودم همه عمر  
 دزیر لحظه بنا توانی خفتن  
 حرفی بزبان سبب زبانی گفتن  
 در رفتن و ماندن اعتباری نبود  
 بر خاطر ماندگان غباری نبود  
 طبع تو ز فکر پیش و کم تیر چو شام  
 پیش از قسمت نخواه پیش از هنگام  
 با دوست چو دشمنان جفا با کردیم  
 ما ظالم نفس خویش تنها کردیم  
 در سیکده آن روح فزای دل من  
 گفتم تو روم گفت برای دل من

غزل از سنبل

مغز ابروی سوزنی

وله

وله

نایب بلوی

غزل کرمانی

غزلای مقدی

غزل کلانی

غزل کلبال

غزلای لطف الیه

گل صبح در از باد بر آشفته و بخت  
 بد عهدی عمر بین که خونین دل من  
 محوی بهوائی دل نواسه نرنی  
 بیگانگی تمام عالم وید سے  
 ای مولوی از کبر و ماغت گند  
 چندان حرکت بکن که از روحی قیاس  
 هرگز نشدم بسوختن بار کسے  
 صد شکر که در جهان نبستم هرگز  
 افسوس که گلرخان کفن پوش شدند  
 آنانکه بصد زبان سخن سے گفتند  
 مومن ببدی نیست کسے مانند  
 بچند چنان بدی که خود میدانی  
 عشقی خواهم که جاودانی باشد  
 عمری خواهم که بدتر از مرگ بود  
 یارب نظری بچشم خوبارم کن  
 گرد خور آتشم بدوزخ مسپار  
 امروز که از خاک سری برده ام  
 بر سر زونم رواندار سے یارب  
 در بزم جهان عبت نشند همه  
 بستند ببنیاد و نه گام سفر  
 در مذہب عاشقان قراری دیگر است

وز حالت خود حکایتی گفت و بخت  
 سر برد و و غنچه کرد و بگفت و بخت  
 در کوچی کس در سراسے نرنی  
 ز نهار که حرف آشنائی نرنی  
 هر که که کند بر تو سلام این بنده  
 معلوم شود که مردة یا زنده  
 وین دیره ندوخت چشم بر تارسی  
 تحت الحنکی بزیر دستار کسے  
 وز خاطر یکید گرفتار موش شدند  
 آیا چه شنیدند که خاموش شدند  
 دین طرفه که خلق نیک می خوانند  
 بچند چنان باش که میداند  
 یاسے خواهم که کامرانی باشد  
 مرگی خواهم که زندگانی باشد  
 رحمی بدل سوخته زارم کن  
 یک شعله ز برق طور و کارم کن  
 لرزان لرزان و دم بچش زده ام  
 دستی که بدامان پیس زده ام  
 آنانکه بلند اند به پست اند همه  
 جز بارگناه بر نه بستند همه  
 دیر می عشق را خاری دیگر است

عبدالمطلب  
 قوی اسد آبادی  
 مراد قزوینی  
 رکن کاشانی  
 نعیمی  
 مومن یزدی  
 مومن دهلوی  
 من  
 من  
 عبد الاول مجذوب  
 نزاری قشانی



هر علم که در مدرسه حاصل کردیم  
 صدیق حسن بلاست سرستی تو  
 بی نقد عمل کس نه فروخته جنت  
 هر چند گنه گنم بگناه و بے گناه  
 اگر هست نجات عالمی از ره عدل  
 دریا خوابی است کش عدم تعبیرت  
 هم روی زمین پرست و هم زیر زمین  
 ایزد که فلک بقبضه قدرت اوست  
 هم سیرت آنکه دوست داری کس را  
 با لطف تو که جسم ناتوانی داری  
 از دل غم یا چه آمد بر دست  
 یحیی همچنان نمیتوان خندان شد  
 دل زنده کسی بود که چون شمع مزار  
 دنیا که در آن ثبات کم می بینم  
 چون گننه باطنی هست که از هر طرفش  
 آنکس که علم به نیک نامی او داشت  
 نیکو نامان زنده جاوید اند  
 ای در همین پیران تازه و گل  
 یوسف تواند که کند نعت ترا  
 دارم ستری شگفت در پرده دل  
 اظهارش بود قابل و اخلاص ملک

کاری دگرست و عشق کاری دگرست  
 خود نیست برابرت با هستی تو  
 هیات هیات از تهیدستی تو  
 نویسد زر حمتش نباشم دامن  
 بخشیده شوم بفضل انشا الله  
 صید اجل است گر جوان و پیرت  
 این صفحہ خاک هر دو در تصویرت  
 و ادست ترا و چیزگان هر دو گوشت  
 هم صورت آنکه کس ترا او دوست  
 چون شمع بلب رسیده جانے داری  
 تقریر بکن تو هم ز بانے داری  
 حیف از عسری که صفت بزبان  
 پیش از مردن مقیم گورستان شد  
 در هر فرخش هزار غم می بینم  
 راهی به بیابان عدم می بینم  
 در مزرع و هر تخم نیکو نداشت  
 مرد آنکه ببرد و نام نیکو نگذاشت  
 در محفل ساکنان لا هوت سلمے  
 آغاز دو عالمی و ختم سلمے  
 حاشا که شود شمار و ارزشش حامل  
 گویم مشکل دگر نه گویم مشکل

نواب غلامرضا  
 من  
 بعضم  
 عیون پادشاه  
 باف اصفا  
 زکی کاشی  
 یعقوب زکمان  
 یوسف عابد  
 یوسف باری  
 یوسف علی

دل راز ترا کس نگوید هرگز  
 تا مهر و گر کس زوید هرگز  
 بر خاک نشاند از چو تیرم گردون  
 از خانه نیایم بکشیدن بیرون  
 چند آنکه ز پای تا بسراب شدم  
 آسوده چنان شدم که در خواشتم  
 عاشق بر دوست نقد جان می باز  
 تا دوست بسوتی که نظر انداز  
 بی دیده استکار نتوان رفتن  
 تا تشیند غبار نتوان رفتن  
 از پر تو مهر عالم آرا باشد  
 آباد دیارے که تو آنجا باشی  
 دین مرتبه باهت پستت بند  
 سر رشته روشنی بدستت بند  
 گاه آرزوی وصل نگارین ام  
 یارب چه کسم کیم چه آئین دارم  
 جز ناله که در دلم هزار آید از تو  
 فی روید و ناله های زار آید از تو  
 هر کسی را بنفس خود شرفست  
 نه ز پاکے گوهر صدقست  
 آخر برف تیر فنا باشی زو

جز در ره عشق تونه پوید هرگز  
 صحرای دلم عشق تو شورستان کرد  
 هرگز نه شوم از پی رفعت و لحن  
 با گوشه خود ساختم ام بچو کن  
 و دشینه ز سوز گریه در تاب شدم  
 دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد  
 ز آبد بصلاح وز بد خود می ناز  
 دارند امید نظر این هر دو دوست  
 آسان بر آن بکار نتوان رفتن  
 گردیت میان ما و جانان هستی  
 رفتی که چو آفتاب یکما باشی  
 تا شاد گردی که تو ز اینان بهری  
 تا نیست نگردی ره همتت بند  
 چون شمع قرار سوختن تا ندی  
 گاهی هوس با دله ز گین ام  
 که سجد بدست و گاه ز نار بدوش  
 تا را نبود ولی که کار آید از تو  
 چندان گریم که کوچه گل گردد  
 از سب نیست نسبت مردم  
 شرف در بجز بهر خویشست  
 چیزی که نزدی در بقا باشی زو

عبدالصفا  
 راضی رازی  
 حاجی  
 عالمی  
 عبدالمولی اصفهان  
 فانی امیری  
 فانی نوری  
 فانی  
 کوکب کشمیری  
 حبیب بکراچی  
 سن

از هر که ببرد گی جسد او اوست  
 در عشق حسد اشق جنون باید کرد  
 چون شیشه تمام بر ز خون بید شد  
 موجود بحق واحد اول باشد  
 هر چه جز او که آید اندر لطف  
 دنیا و این صلاسه احسان باشد  
 این طائفه سوختنی همچو تنور  
 در عالم ایجاد اگر خوار توام  
 مخلوق توام اگر چطاعت نکنم  
 کفر چو منی گزاف و آسان نبود  
 در دهر چو من کی و آن هم کافر  
 ایام شباب رفت و خیل و حشمتش  
 خرم گشته قدم ز پیری و من عصا  
 با خلق حسد سخن بشیرتی کن  
 تا بر سر دیده جاودهندت مردم  
 پیاریم آه بی شفا افتاده است  
 بگذشته ز من مرا گذارید بن  
 من در طلبش ببرد کسی بستم  
 یک جذب ز دوست کار من کرد تا  
 زان حسن درام شور و غوغا شدنی است  
 از قامت او قیامت در عالم

آن به که بزندگی جسد اباشته زو  
 جان را بطریق رهنمون باید کرد  
 و آنکه ز سره دیده برون باید کرد  
 باقی همه موهوم و مخیل باشد  
 نقش دوین چشم احوال باشد  
 جز حالت تب نان بفقیران نزنند  
 تا گرم نگردند کبس نان نزنند  
 بیعت رثاعسم و باز از توام  
 در کار تو نیستم و لے کار توام  
 محکم تر از ایمان من ایمان نبود  
 پس در همه دهر یک مسلمان نبود  
 تلخ نست می پیری و من می چشمش  
 زده کرده ام این گمان و خوش سیکشش  
 اظهار ساز و عجز و مسکینی کن  
 چون مردم دیده ترک خود بینی کن  
 در دین زار بے دوا افتاده است  
 کار من خسته با خدا افتاده است  
 از دست کسی ندادم طلب وستم  
 البته بعد که ز منت رستم  
 زان زلف دراز فتنه برپا شدنی است  
 امروز اگر نه گشت فردا شدنی است

نامی بملکی  
 نصیب ملوی  
 ملوی بر روی  
 هست از روی  
 روی بینا  
 اسم بلاعی  
 نامی خنکای  
 با زنگنوی  
 نامی کاکروی  
 نامی ککری

هر چند شاعرت همه عصیان خطا است  
 ای صفتی از کثرت طوفان گناه  
 در خواجگه جهان من شنیدائی  
 دیدم که درو نبود بیدار کسی  
 مایم که در بجز رفت ایم هم  
 تا آمده ایم رفت ایم از عالم  
 جانان دم نزع دیدنی هست بی  
 ای داده رخ تو آب و رسته گل  
 سر بر مغز و خاک پاسه همه باش  
 با خلق نیامی سخن از خامی تست  
 انطاف تو بر بنده علمه موجب  
 نامت بلب و تجلیت در جان با  
 تا در نگری نه سرو مانده ست و بید  
 دهقان فلک خسر من عمر مارا  
 در آجمن در هر سخت آمده  
 ای خشم رسل اگر چه در بزم وجود  
 عارف که بحق شد آشنای ترسد  
 هر کس که بباد شاه نزو کیر تست  
 ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر  
 انگاه بران سبزه شبی چون شبنم  
 از خون جگر جیره کاهه شستیم

این جسم شکسته کشتی موج فناست  
 مندریش که ناخدا ای این بحر خداست  
 چشمی بکشو دم از سینه بینائی  
 من نیز بخواب رستم از تمنائی  
 در کشتی عمر ناخدا ایم هم  
 در گوشش زمانه چون صدایم همه  
 احوال دلم شنیدنی هست بی  
 زنگ رخ ما پریدنی هست بی  
 و لها محزاش در رضای همه باش  
 ترک همه گیر و آشنای همه باش  
 لطف و کرمست نیست سبب  
 آن دم که برون روم زد نیایان  
 فی خارستان غم نه گلزاران  
 می پاید بکیسل ماه و خورشید  
 ز انگونه که شایسته تست آمده  
 ویر آمده و سله درست آمده  
 بیجا نه جا بل ز کجاست ترسد  
 البته که بیشتر با ستم ترسد  
 باغ طربت بسبزه آراسته گیر  
 بنشته و با مداد بر خاسته گیر  
 رخسار بخون چنانکه خواسته شستیم

صفتی

ماهی

حاصل شد

حافظ جانکده

حالی بانی پی

مسرتی در کوه

منه

مظفر اسفغان بن اسفغان

در دین خواننده

حافظی گیلانی

علی شمس

چندان بگریسیم و درازش تو  
 عیشی شکیب این همه بیانی چیست  
 گویند که بعد مرگ امید و عمل است  
 یکچند بی گردش افلاک شایم  
 از آمد و رفت خود میسپیدیم  
 افسوس که هر مان مونس رفتند  
 آنانکه بهم نشسته بودیم همه  
 ایام بقا چه با و نور روز گذشت  
 تا چشم منادیم بهم صبح دیده  
 افسوس که یک غم سراپا کرده  
 در نامه نماند جای یک نقطه سفید  
 در کبوتر آرد و غنودن تا که  
 یکبار به بوم سرے بالان  
 رخسار که ساقی و شراب است آمد  
 تو که شب افزه طلب می کردی  
 با حکم قضا ستیزه نتوان کردن  
 تدبیر کجا علاج نقتدیر کند  
 چون حاصل عمر تو فریبی و دمی است  
 مغرور مشو بخود که اصل من و تو  
 و آنم گیتاه نفس راغب بود  
 گوشت سفید و رو سپیدیم نکرد

کز مردان دیدم سیاه شستیم  
 بگریستی آنچنان که دشمن بگیرد  
 چند سے با مید مرگ هم باید دست  
 یکچند بی دانش را در یک شایم  
 کز خاک بر آیدیم و در خاک شایم  
 یاران موافق و همدست رفتند  
 هر یک به سبانه ز مجلس رفتند  
 روز و شب ما بخت و سوز گذشت  
 تا چشم کشادیم نه هم روز گذشت  
 مژانه نزیاییم و واسه کردیم  
 از یک شب روزیاسه کردیم  
 تملکی مرهون نفس بودن تا که  
 بر درگاه خلق جبهه سودن تا که  
 و اندر شب تیره آفتاب است آمد  
 خورشید بجان خراب است آمد  
 با دست علاج نیزه نتوان کردن  
 آهن با سوم ریزه نتوان کردن  
 بیداد کن گرت همه دم تنی است  
 گردی و شراری و نسیمی و دمی است  
 قالب عاصی و روح تائب بود  
 این پیری من صبلح کاذب بود

عینی که گزیند  
 طغیانی که بگریزی  
 مظهر کربانی  
 مظهر بی گزینی  
 مظهر استخوانی  
 مظهر و پاشانی  
 مظهر زواری  
 مظهری که کوب  
 مظهری که کوب  
 مظهری که کوب

نظم کاشانی

نظم کاشانی

نظم کاشانی

نظم کاشانی

نظم کاشانی

نظم کاشانی

هر سبزه که بر کنار جوی رسته است  
 تا بر سر لاله با بخواری نه نهی  
 عالمان در زمان معسرت ولی  
 باز چون بر سر عمل آینه  
 وصل تو فلک شوق در کشور گ  
 خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ  
 یک نان بدور در گر شود حاصل مرد  
 ما مورکم از خودی چه ابا بد بود  
 ما تیم که در شعله نشین کردیم  
 بر دیم خیال دوست همراه بنجاک  
 حیف از تو دور روزی که معتم باغی  
 صحبت اینجا موثرست آگه باش  
 بر زور تنازی که زبون سازیت  
 ای قلب بلای امتحان در پیش است  
 گر مردی ز طبع خود کام بر آ  
 ای منکر کیفیت پرواز بگس  
 تا چشم بعبرت نکشادست کس  
 میدان مقین که در مرض خفا بودیم  
 فریاد که دکان ستم و اگر دیم  
 کثرت پیش از تمیسه با وحدت بود  
 آواز کریم را صدایه خوانند

گوئی ز خط فرشته خوی رسته است  
 کان لاله رخاک ما هر وی رسته است  
 بشر عافی و با یزید شو ند  
 شمر ذی الجوشن و یزید پشوند  
 هجر تو قسم کشید در دفتر مرگ  
 نوحاست میان زندگان بر سر مرگ  
 در کوزه بشک دی آبی سبزه  
 با خدست چون خودی چه ابا بد کرد  
 آتشکده را خیال گشتن کردیم  
 شمی هزار خویش روشن کردیم  
 از بلبل غافل جریفت ز انجی  
 در آب ردی تری در آتش دلی  
 گردن نفرازی که بیند از لذت  
 بگذار از ان پیش که بگذار لذت  
 از بیخ و خم و سوسه حنم بر آ  
 بی زینه تو نیست تا سربام بر آ  
 گردن با طاعت نهادست کسی  
 بی برگ رضا به تب ندادست کس  
 خورشید بنجاک تیره سودا کردیم  
 آینه شدیم عکس پیدا کردیم  
 سائل چو می زند دعای می خوانند

یک نغمه شوق مست چه فقر و چه غنا  
 در عالم کون رنگ فطرت دگرست  
 زین جنس تو هم که مجازش خوانند  
 و صومعه باید بتواضع بودن  
 یعنی نقص حقیقت یک رنگی است  
 آن معنی شوق کزاد ابرو و ناست  
 فی حفظ فناء استعارات بقا  
 تا آنکه در علم مست به معلوم شدن  
 مضمون نظوری بخمال آمده است  
 اگر سایه شخص باز گردید چه شد  
 حق از عدم موجود استغنی است  
 هر کس مضمون عافیت سے رائے  
 راحت می خواهی از خموشی مگر  
 آئی آنکه بیج علی بار تو نیست  
 بر خیز بجار خویش مژگان و اکن  
 از آبر بر طرف بهار سے داریم  
 بندار تو هم دوئی کرد خراب  
 ای مولوی در سه گفت و شنید  
 چشم تو گرفتار سپیدست و سیاه  
 در و آنکه غم زمانه بس جانکاه است  
 فایز بنشین و غم مخور شاد بزی

کز پرده بر سازه جدای خوانند  
 خلقی مغرور ناز و هست و گریست  
 گریست نشانند حقیقت دگرست  
 در مصطفی سرخوش تجدد بودن  
 در عالم صنع بے نقص بودن  
 بیاخته حاصل نسخه چون است  
 این مصرع سمیرت چقدر روز و ناست  
 فی خواہش نشور نہ منظوم شدن  
 باید بزبان خسلق موسوم شدن  
 در عکس ز جلوہ دور بالید چه شد  
 خورشید اگر شمع فہمید چه شد  
 از سطر نفس در رس فغای خوانند  
 کاین وضع بوضع نیستی می ماند  
 جز ثمت و ہم گرد آثار تو نیست  
 چہ پند کشاد مژہ ہم کار تو نیست  
 مانع نبوده ایم و یار سے داریم  
 یعنی ما تم و کار و بار سے داریم  
 فکر تو مشکلات ہر عمل رسید  
 میدیدی کاش آنچه کے باید دید  
 اول قدمش بسوی دوزخ راہ است  
 این معنی لا الہ الا اللہ است

زائر رحمہ اللہ تعالیٰ

مراود غیر

صاحب  
کلیه نفعات  
در این کتاب  
مجموعه  
است

دله

ضمیمه  
جایی

ای کتاب  
مجموعه  
است

کس را خبری نیست چه آید فردا  
 نوید مشوز مشوه به علم غیب  
 آتش برون ز عالم ایجاد است  
 شک نیست که در آتش نبود اناناد  
 صفای روی ترا از نقاب می بینم  
 نژاد گوهر من از محیط یکسان است  
 سیر چندی تنگستان را تو گریه کن  
 لامکان سیران خبر در انداز پرواز  
 صد نخل امید سوخت در پیشه دل  
 هر چند زیاده خورم خون جگر  
 دوروزه عسر بر زخوف و خطر  
 آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست  
 چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد  
 بی روی تو می رود لبه عمر عزیز  
 در صورت آب و گل عیان غیر گویت  
 گفتمی که ز غیر من به پرواز دولت  
 یا من ملکوت کل شیء بیده  
 این پس که دلم حبه تو ندارد کاره  
 ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت  
 جاز از تو قوت است و دل را تو قوت  
 جامی تن زن سخن طرازه تا چند

نیز کی و قدرت چه نماید مردا  
 شب حامله است تا چه زاید فردا  
 اما پید ا بجهت افراد دست  
 لکن موجود در همه اعدا دست  
 بساها می نگرم آفتاب می بینم  
 همک نظر همه را چون جاب می بینم  
 موم را این بجهت گوهر خیز عنبر بیکند  
 شعله مار قفس در بیرون مجرمی کند  
 پیوند نعمت بجاست در ریشه دل  
 یک قطره نمیشود کم از شیشه دل  
 از نحصه غذای خلق خون جگر است  
 زیرا که خطر در آن طرف بسیار است  
 سودای تو از سینه بدر نتوان برد  
 ضائع تر از این عسر بسر نتوان برد  
 در خلوت جان و دل نهان غیر گویت  
 ای جان جهان در دو جهان غیر تو  
 طوبی لمن ارتضاک ذخیره  
 تو خواه بد که کام دلم خواه مسده  
 خاص تو و را به کبریا و جبروت  
 انت الباقی و کل می سیموت  
 فسون گری و فسانه سازی تا چند



اظهار حقائق بسخن هست خیال  
 در خزندۀ فقر عیب پوشی بهتر  
 چون بر رخ مقصود نقاب است سخن  
 تا کی چو درای کردن افتان فرود  
 گنجینه دورهای حقائق نشنوی  
 ای طبع ترا گرفت و سواس سخن  
 کشای زبان کشف اسرار چون  
 یک خط به مهر کی بعیب اندیش  
 چون جلوه آن جمال بیرون نیست  
 در عام فقر بی نشانی اولی  
 ز آنکس که نه اهل ذوق اسرار بود  
 آید لطلب کمال در درسه چند  
 هر کس که در ذکر خدا وسوسه  
 یک لحظه آوردل خزینت ببند  
 گر مهر خداست نقش بر خاتم دل  
 ای مرد گنگار در توبه کشا دست  
 بشتاب سوی توبه که از یاد گیتی  
 تا یا وحدا در دل انسان باشد  
 خفاش نیار که براید در روز  
 ای ذره چسب از حشر نیم است ترا  
 هر چند که غرقه گنا هست مندییش

ای ساده دل این خیال با نسی  
 در نماند عشق تیز بوسته بهتر  
 از گفت و شنید ما خموشی بهتر  
 یکدم نشو ازین هرزه را بی خاموش  
 دوام که چون صدفت گردی ببه گوش  
 میبار اگر اهل دانشی پاس سخن  
 این در نشود مصنفه بلبس سخن  
 و آنکه تنق از جمال غیب اندر کش  
 پا در دامان و سر بچیب اندر کش  
 در قصه عشق بی زبانی اولی  
 گفتن بطریق ترجمانی اولی  
 تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند  
 شرمی ز خدا بر این وسوسه چپ  
 آسودگی روی زینت بر بند  
 عالم همه در زیر گنیت بر بند  
 انواع نعم بهر تو آمده نهاد دست  
 از کردن تا خیر است و واقعه زادت  
 اندیش گیش ز نفس و شیطان باشد  
 هر چند که آفتاب پنهان باشد  
 دل بیدارین و شکر و نیم است ترا  
 خوش باش که کار با کریم است ترا

آردم سری خویش خواند و منت گذاشت  
 گفتم که مگر در دلی عسر من کنم  
 آلوده دلی که از هوس پاک نشد  
 جز آب و علف نگر و ضار نع صید  
 آنم که بدین و کیش خودم باشم  
 باینچ کس نیست بد بهستانه  
 ای صبح بشام غم شتاب تو خوش است  
 تنهانه معاصی و ثواب تو خوش است  
 گیرم که ز علم و افق هیچ منم  
 از دیده امنت بار چون در ناگم  
 آنرا که شراب ناب مد هوشش کرد  
 ایام شباب یک یک آید یادش  
 از کعبه روان پرس کاین محل کست  
 آن کعبه که خانه خدایت بنیاست  
 و اویم بیک نشه شراب همه را  
 خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را  
 افغان که نه دل برای سوز آوردیم  
 بیوه و جو آفتاب و مه زیر فلک  
 و آرم بانی ناوک غم راه بی  
 چشم روشن گریه ما آموز سے  
 ای دل در تک عشق بازی تا که

در چشمم ترمم بگناه مسرت گذاشت  
 خلوت بیهان آمد و فرصت گذاشت  
 آسوده نشد سری که بیباک نشد  
 کا و بیخه ملقه فتراک نه سغد  
 بیگان ز قوم و خویش خود می باشم  
 محکوم نمودم به پیش خودم باشم  
 گر خود همه کا ذبی خطاب تو خوش است  
 بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است  
 فرمان ده روزگار پر هیچ منم  
 دنیا بیچست و هیچ در هیچ منم  
 از موی سفید پنبه در گوشش کرد  
 چون خواب خوشی که کس از هوشش کرد  
 این باگ جرم نیست صدای دل کست  
 این کعبه که جلوه میکند منزل کست  
 یکدل کردیم شیخ و شاب همه را  
 و اویم ز یک حرف جواب همه را  
 فی ناوک آه سینه و ترا آوردیم  
 روزی بشت شبی بر و ز آوردیم  
 در سینه دلی بجز بلا را صد نه  
 آهی که بسوزد آسمان راسته  
 ای خوشنده لاف نو نیازی تا کی

بودن همت تیر ملامت تا چند  
 میگردد و دیده غافل است از اوزم  
 در بست که زندانی دشت سفرم  
 هر چند که سر بسر گناه آوردم  
 در حشر با سید زلال گریست  
 گر شاه زمانه و گرد ستوری  
 گریست طریقی و گرد ستورے  
 بر دیده چون سحاب من حمت کن  
 بر جان و دل خراب من حمت کن  
 هر چند که در ملک خداستایم  
 مرکب بسر کوی یقین سے را نیم  
 تو دریم درین عالم فانی رفتم  
 گشتیم ز ملک تن خود بیزار  
 بر ناله و بر زاری من حمت کن  
 برگریه و بیداری من حمت کن  
 گوید که ماشیوهستان گیرد  
 نوید مشوازان که در آخند کا  
 هر چند که در زمانه یک مؤمن نیست  
 ما با همه حال از غمت و نشاید  
 ره رو باید که در ره راست و  
 کج رود که بگویمت همین راست و

بیچاره بخون خویش بازی تا که  
 تی نالم و ناله فشنه و آوازم  
 عمریت که صید نفس پروادم  
 بر سایه رحمت پناه آوردم  
 چون نامه خود روی سیاه آوردم  
 گر باز شکار سے و گر عصفوری  
 تاراه بخود بند و عذوری  
 بریل سرشک ناب من حمت کن  
 بر زاری و اضطراب من حمت کن  
 مالک جهان را بسوی نستایم  
 اسرار ازل تا به ابر سے و انیم  
 زمین ملک بملک جا و دانی رفتم  
 از ملک تن بملک جانی رفتم  
 بر غلغلی و خواری من حمت کن  
 بر فقر و نگو اناری من حمت کن  
 با عاشق خود نهرار وستان گیرد  
 بم عاقبت کار تو آسان گیرد  
 بنیاد اساس دوستی محال نیست  
 چون غم بسلامت است دیگر غم نیست  
 انگاه دران راه جوره راست و  
 کج آن باشد که بر سینه خواست و

کاریت و رای ظر آنرا باش  
 دل هست مقامگاه بگذار و بیا  
 و نیاند خوش است رو بعضی خوش باش  
 و رحمت عالیت بر آید روز سے  
 آن عقل کجا که در کمال تو رسد  
 گیرم که تو پرده برگرفتی در جمال  
 گر روی دلم بسوی او خواهد شد  
 قصه چکنم رشته امید دلم  
 آنرا که بسوی تو اشارت باشد  
 با پای بسیار سود تو حید  
 آنجا که ز عشق یار بوی باشد  
 آنجا که ز شوق جستجوی باشد  
 آن حلقه که اول است و آخر  
 خوا ہے کہ بینی اے نکوروی  
 گر عاقلی حدیث تو کم کنی  
 پس سوخت و چند فراہم کنی  
 سود ای تو اندر دل دیوانہ است  
 بیگانہ کہ از تو گفت آن خوشیست  
 دوشینہ شبم دل حسنینم گرفت  
 گفتم بسر و دیدہ روم بر و تو  
 خواہم کہ ہمیشہ در رضائے تویم

در بند گہر باش روکان را باش  
 جان منزل آخرت رو جان را باش  
 آنرا کہ ترا گفت بدینا خوش باش  
 بگذار تو ہر دور را ہوتے خوش باش  
 آن روح کجا کہ در جلال تو رسد  
 آن دیدہ کجا کہ در جمال تو رسد  
 حال دل خستہ ام نکو خواہد شد  
 با او چو کی شود و تو خواہد شد  
 وز معنی عزت عبارت باشد  
 بیچارہ ہمیشہ در خسارت باشد  
 لابد باشد گفتگو سے باشد  
 بی شد زہر دو ہائے ہوی باشد  
 وان نقطہ کہ باطن است و ظاہر  
 در حلقہ ہا نظر کن آخر  
 راہ سر گفت و گو سے محکم کنی  
 بر گفتہ گری سے و ماتم کنی  
 ہر جا کہ حدیث تست افانہ است  
 خویشی کہ نہ از تو گفت بیگانہ است  
 اندیشہ یار نازنینم گرفت  
 اشکم بدو دیدہ آستینم گرفت  
 خاکی شوم و بر نی پائے تو ایم

مقصود من خسته ز کونین توفی  
 گر چپ ایز و دود بهدایت دین  
 نامه کان بخشه خواهی خواند  
 اسی آنکه جمال تو بعالمشه  
 به نقش که در صفحہ سستی بینم  
 لب بر لب لعل دلبران خوش کردن  
 امروز خوش است لیک فردا خون  
 ما بطل مغانه دوست بیباک ز بیم  
 از بهر کیے مینچہ سے خواره  
 خشبی نیر بازمانه باز  
 عاقلان زمانه سے گویند  
 خشبی تا نظر بخورند کنه  
 پر کر اسوسے خودنگ باشد  
 خشبی در میان بیدن خورا  
 به کس در طیفیل تو گرو  
 خشبی از فراغ بیرون است  
 دل فارغ نشان یکای است  
 فسق است و مشا و کار هر روزه ما  
 می خندد روزگار و سے گردید  
 گراز خودی خویش بیرون آتی تو  
 و راز روش چون و سپه ابرگری

از بهر تو میرم و براسے تو زیم  
 بنده را اجتهاد باید کرد  
 هم ازین جاسواد باید کرد  
 انوار وجود تو بهر شے موجود  
 نظاره رخسار تو باشد مقصود  
 آهنگ سر زلف مشوش کردن  
 خود را چو خسه طعمه آتش کردن  
 عالی عیش بر سر افلاک زویم  
 صد بار کلاه تو بهر خاک زویم  
 ورنه خود را نشان ساختن است  
 ما قلی بازمانه ساختن است  
 مثل این کار مرده هم نکنند  
 هیچ کس سوسے او ننگ کند  
 قطره را چه سیل می خوانند  
 گر تو خود را طفیل کس خوانی  
 غم دل جبه چرخ دل نه بود  
 عاشقان را فراغ دل نبود  
 پر شد ز حرام کاسے و کوزه ما  
 بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما  
 در پرده توحید درون آتی تو  
 از خود شده بی چرا و چون آتی تو

اشرف

خام

خشبی

بعضم

کارست و رای نامہ روز آنرا باش  
 دل بہت مقام گاہ بگذار و بیا  
 دنیا نہ خوش است رو بعضی خوش باش  
 و بہت عالیت بر آید روز سے  
 آن عقل کجا کہ در کمال تو رسد  
 گیرم کہ تو پر وہ بر گرفتی در جمال  
 کہ روی دلم بسوی او خواہد شد  
 قصہ چکنم رشتہ امید دلم  
 آنرا کہ بسوی تو اشارت باشد  
 با پای بسیار سود توجید  
 آنجا کہ ز عشق یار بوی باشد  
 آنجا کہ ز شوق جستجوی باشد  
 آن حلقہ کہ اول است و آخر  
 خواہے کہ بینی اسے نکور و  
 کہ عالمی حدیث تو کم کنی  
 پس سوختہ چند فراہم کنی  
 سودای تو اندر دل دیوانہ است  
 بیگانہ کہ از تو گفت آن خوشی من  
 دوشینہ شبم دل حسنینم گرفت  
 گفتم بسر و دیدہ روم بر در تو  
 خواہم کہ ہمیشہ در رضائے تو زیم

در بند گہر باش رو کان را باش  
 جان منزل آخرت رو جان را باش  
 آنکہ ترا گفت بدینا خوش باش  
 بگذار تو ہر دورا ہوتے خوش باش  
 آن روح کجا کہ در جلال تو رسد  
 آن دیدہ کجا کہ در جمال تو رسد  
 حال دل خستہ ام نکو خواہد شد  
 با او چو کی شود و تو خواہد شد  
 وز معنی عزت جہارت باشد  
 بیچارہ ہمیشہ در خسارت باشد  
 لا بد باشد گفتگو سے باشد  
 بی شہ زہر دو ہائے ہوی باشد  
 وان نقطہ کہ باطن است و ظاہر  
 در حلقہ ہا نظر کن آخر  
 راہ سرگفت و گو سے محکم کنی  
 بر گفتہ بگیر می و ماتم کنی  
 ہر جا کہ حدیث تست افنائے است  
 خویشی کہ نرا از تو گفت بیگانہ است  
 اندیشہ یار نازنینم گرفت  
 اشکم بدو دید و آستینم گرفت  
 خاکی شوم و بر زیر پاسے تو دیم

مقصود من خسته ز کونین تویی  
 گریه از دود بدایت دین  
 نامه گان بخش خواهی خواند  
 آتی آنکه جمال تو عالم مشهور  
 هر نقش که در صفحه هستی بنم  
 لب بر لب لعل دلبران خوش کردن  
 امروز خوش است لیک فردا خوش  
 ما بطل معانه دوست بیاک ز دیم  
 از بهر کی مینچه است خواره  
 تختی نیر بازمانه باز  
 عاقلان زمانه سے گویند  
 تختی تا نظر بخورند کنی  
 هر کرا سوسے خودنگه باشد  
 تختی در میان بیدن خورا  
 همه کس در طیفیل تو گرد  
 تختی از فراغ بیرون است  
 دل فارغ نشان بیکای است  
 فسق است و فساد کار هر روزها  
 می خندد روزگار و سے گردیم  
 گران خودی خویش بیرون آتی تو  
 و راز روشن چون و چه ابرگری

از بهر تو میرم و براسے تو بزم  
 بنده را اجتهاد باید کرد  
 هم ازین جاسوا باید کرد  
 انوار وجود تو هر شے موجود  
 نظاره رخسار تو باشد مقصود  
 آبنگ سر زلف مشوشش کردن  
 خود را چو خسه طعمه آتش کردن  
 عالی علمش بر سر افلاک ز دیم  
 صد بار کلاه تو بر خاک ز دیم  
 ورنه خود را نشان ساختن است  
 ما قلی بازمانه ساختن است  
 مثل این کار مرده هم نمکنند  
 هیچ کس سوسے او نگه نمکنند  
 قطره راجه سیل می خوانند  
 گر تو خود را طفیل کس خوانی  
 غم دل بسته چرخ دل نه بود  
 عاشقان را فراغ دل نبود  
 پر شد حرام کاسه و کوزه ما  
 بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما  
 در پرده توحید درون آتی تو  
 از خود شد دینی چرا و چون آتی تو

اشرف

عالم

تختی

بعضی

حق جان جهان هست و جهان جمله بدن  
 افلاک و عناصر و موالیید اعضا  
 آین کوزه چو من عاشق زاری بوده است  
 این است که در گردن او سے بینی  
 دارم و کلی غمین بیا مرز و پسر  
 شرمندہ شوم اگر پسر سے علم  
 صد شکر کہ با اینچ کسم کاری نیست  
 کہ بدل دشمنان من باری هست  
 احمد خوبی کہ عالمی بندہ اوست  
 عیسیٰ نفسی کہ جان و دل زندہ اوست  
 آی دیدہ بیا لقا سے منظور بین  
 در وادی این محبت بگذر  
 در شب بشال پاسبان کویت  
 باشد کہ بر آید ای صنم روز حساب  
 ہر چند گہی ز عشق بیگانہ شوم  
 ناگاہ پری زخی بمن برگزرد  
 اگر من گنہ جلد جان کردستم  
 گفتی کہ بوقت عجز دست گیرم  
 ای آنکہ توفی حیات جان جانم  
 بیانی چشم من توفی سے بینم  
 بر گردم و استندار بر بدتر ز گناہ

اصناف ملائکہ حواس این تن  
 توحید شہین است دیگر حیلہ و فن  
 در بند سزای نگاری بوده است  
 دستی است کہ در گردن باری بودہ است  
 صد واقعہ در کین بیا مرز و پسر  
 ای اگر ماکرمین بیا مرز و پسر  
 و از من بدل بیچ کس آزادی نیست  
 بر خاطر دوستان من باری نیست  
 یوسف رویی کہ ماہ شرمندہ اوست  
 موسیٰ لقی کہ دوست خوانندہ اوست  
 آن جہتہ و آن جمال و آن نوبین  
 ہم سوتے دہم و رخت و ہم طو بزمین  
 میگروم گرد آستان کویت  
 نامم ز جسہ برہ سگان کویت  
 با عافیت آشنا و ہم خانہ شوم  
 برگردم از ان حدیث و بیگانہ شوم  
 لطف تو اسید است کہ گیر دستم  
 عاجز تر ازین نواہ کاکون ہستم  
 در وصف تو گر چہ عاجز و حیرانم  
 دانائی عقل من توفی سے دانم  
 چون بست درین بندہ و عوای تباہ



دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل  
 بیشی طلبی ز هیچ کس بیش مباحش  
 خواهی که ز هیچ کس تو بدتر سد  
 آهی آنکه ترا بحسن تمثالی نیست  
 و صفائی من مبد ز حال رخ تست  
 کثرت چونیک در نگرایی عین تست  
 در هر عدد و ز روی حقیقت چون بگری  
 هر نقش که بر تخته هستی پیدا است  
 دریای کهن چو بر زند موجه نو  
 با همه خلق جهان گر چه از آن  
 تو جهان زی که چو میری بر سه  
 در سابقه چون قرار عالم دادند  
 زان قاعده و قرار کار و ز اتمام  
 آن روز که روح پاک آدم به بدن  
 خوانند ملائکان بلجن داود  
 صد سال در آتش اگر مهمل بود  
 با مردم تا اهل مباحدم صحبت  
 اندر ره حق تصرف آغاز کن  
 سر دل هر بنده خداست داند  
 سر در چه مقام سروری یافت  
 بویبارت شد ز تیغ و تامل

ق

لا حول ولا قوة الا بالله  
 چون مرهم و موم باش و چون نیش مباحش  
 بدگویی و بد آسوز و بد اندیش مباحش  
 چون حال من از حال زنت حال نیست  
 دین طرقت که خود بر رخ تو خالی نیست  
 ما درین مانند شکله گر ترا شکلی است  
 در صورتش به بینی و در ماه و کوی است  
 آن صورت آنکس است کمان نقش آراست  
 محوش خوانند و در حقیقت در است  
 بیشتری گره و کتد بر هفت  
 چندان گر تو بگیری بر هفت  
 ما تا که نه بر مراد آدم دادند  
 ای بیش کس و عسده و نی کم دادند  
 گفتند در آنی شد از ترس بتن  
 در تن در تن در آ : در آ اندر تن  
 آن آتش سوزنده مرا سهل بود  
 کز مرگ به صحبت تا اهل بود  
 چشم به خود عیب کس باز کن  
 خود را تو درین میان انباز کن  
 منزل به قیام احمدی یافت  
 چون انیس عشق بخودی یافت

۲